

یا لطیف

بهار

سمانه هاشمی

انتشارات سیمرغ خراسان

۱۳۹۶

سرشناسه : هاشمی، سمانه
عنوان و نام پدیدآور : بهار / نویسنده سمانه هاشمی.
مشخصات نشر : مشهد: سیمرغ خراسان
مشخصات ظاهری : ۳۷۳ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۲۶-۳
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : ۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره : PIRA۳۶۴ / الف۱۴۴۵۵ ب۹ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی : ۶۲/۸۶۳
شماره کتابشناسی ملی : ۴۵۳۳۵۱۱



۰۹۱۵۷۰۰۱۰۳۰

۰۹۱۵۴۷۶۱۰۳۰

نام کتاب : بهار
نویسنده : سمانه هاشمی
ناشر : انتشارات سیمرغ خراسان
ویراستار : زهرا یاقوتی
طراح جلد: جواد حقیقت خواه
قطع : رقعی
تیراژ: ۱۰۰۰ // چاپ اول ۱۳۹۶
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۲۶-۳
قیمت : ۲۶۰۰۰ تومان

تقدیم به

دستان پر مهر مادرم، که تنهادستی است
که اگر از دنیا هم کوتاه شود باز از همه دستان بلندتر است
و پدرم، که صبح از خورشید زودتر بیدار می شود، اما دیر به خانه برمی گردد.

« به نام خدا »

چشم هام از فرط گریه داره می سوزه آن قدر گریه کردم که دیگه هیچ چیز نفهمیدم وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم تو بیمارستانم. برای یک لحظه فکر کردم همه چیز خواب بود ولی وقتی خودم رو تو لباس سیاه دیدم و پدرم رو که آن قدر پیر و شکسته شده، باور شد همه چیز واقعیت داره. پدرم دستم رو به گرمی فشرد و اشک از دید گانش فرو ریخت. برای اینکه جلوی من گریه اش نگیره، از اتاق خارج شد. خواستم از روی تخت بلند شم و برم پیش پدرم که سرم گیج رفت و دوباره افتادم روی تخت. پرستار اومد و یک آمپول به سرم زد و من دوباره فارغ از همه‌ی اتفاقات دوروبرم بیهوش شدم. وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم که امیر بالای سرم ایستاده.

- سلام.

- سلام عزیزم حالت چگونه بهتری.

اصلاً باورم نمی شد که این همون امیر باشه خیلی لاغر شده بود مرگ مادرم همه‌ی ما رو از پا درآورده بود.

- امیر می شه کمکم کنی برم کنار پنجره.

- نه تو باید استراحت کنی.

- خواهش می کنم.

- باشه.

وقتی خواستم از روی تخت بلند شم، دوباره سرم گیج رفت و خواستم بیفتم روی زمین، ولی میر دستم رو گرفت و کمکم کرد و منو برد کنار پنجره.

- امیر می شه ازت خواهش کنم منو تنها بذاری.

- اگه قول بدی خودتو اذیت نکنی باشه می رم.

- باشه قول می دم مراقب خودم باشم.

امیر از اتاق خارج شد. بیرون رو نگاه کردم یاد مادرم افتادم اصلاً باورم نمی شد دیگه پیش ما نیست و آن قدر زود ما رو تنها گذاشته و رفته. یاد روزای خوبی که با هم داشتیم افتادم با اینکه اون روزا همش برای مادرم و من تلخ بود ولی الان می بینم که همون تلخی ها هم خوب بود چون کنار مادرم بودم ولی او دیگه پیش ما نیست نگاهم به درخت ها افتاد تازه شکوفه درآورده بودند. پنجره رو باز کردم تا بهتر ببینم. نسیم ملایمی به صورتم خورد و به خاطر بارانی که از صبح باریده بود زمین ها هنوز خیس بود. درخت ها تازه شده بودند و بوی خاک و گل و درخت ها آدم رو مست می کرد.

بهار فصل زنده شده درخت ها و فصل زنده شدن طبیعت بود ولی امسال بهار مادرم مرد.

مادرم بهم گفته بود که چون فصل بهار به دنیا اومده، پدر و مادرش اسمشو بهار گذاشته بودند. مادرم اسمش بهار بود، بهار به دنیا اومد و بهار هم از دنیا رفت. تازه فهمیدم چه چیزی رو از دست دادم گریه ام گرفته بود، شروع کردم به گریه کردن. دلم داشت از این همه غم و غصه می ترکید. داشتم

خفه می شدم با صدای بلند گریه کردم اونقدر گریه کردم تا دوباره حالم بد شد پاهام سنگین سنگین شد دیگه تحمل وزنم رو نداشتم و افتادم روی زمین خواستم مانع از افتادنم بشم که دستم خورد به گلدون روی میز و افتاد. امیر وقتی صدای شکستن گلدون رو شنید خودش رو سریع رسوند پیش من و من را از روی زمین بلند کرد من رو میون بازوهای خودش گرفت خودش هم از حال زار من گریه اش گرفته بود سرمو روی سینه اش گذاشتم و از ته دل گریه کردم. دیگه امیر مانع گریه کردنم نشد و این فرصت رو بهم داد تا بتونم راحت گریه کنم لباس امیر از شدت گریه های من خیس خیس شده بود وقتی که خوب گریه هامو کردم احساس سبکی می کردم.

امیر من رو بلند کرد و برد روی تخت خوابوند دستم که روی ملحفه سفید روی تخت خورد دیدم که ملحفه قرمز شد وقتی نگاهم به دستم خورد تازه یاد سوزش دستم افتادم که بیا شیشه بریده شده بود و نه من و نه امیر متوجه این موضوع نشده بودیم خون زیادی داشت از دستم می رفت امیر فوراً رفت پرستار رو خبر کرد پرستار هم خیلی زود اومد و دستم را پانسمان کرد.

- خیلی دستت می سوزه.

- سوزش دلم خیلی بیشتر از سوزش دستمه.

- حق داری ولی خواهش می کنم این قدر خودتو عذاب نده.

- نمی تونم مادرم خیلی مظلومانه مرد.

پرستار اومد تا یک آرام بخش دیگه بهم بزنه ازش خواهش کردم این کار رو نکنه.

- نمی شه خانم دستور دکترو.

- ولی من حالم خوبه و نیازی به آرام بخش ندارم. امیر برو با دکتر صحبت کن

مرخصم کند من حال خوبه.

- نه نمی شه دکتر یک چیزی می دونه که این جا نگهت داشته.

- خواهش می کنم به خدا من حال خوبه برو با بیمارستان تسویه حساب کن من

روبیر خونه اونجا راحت ترم.

- اصرار نکن باران نمی شه.

- خواهش می کنم.

کمی با امیر صحبت کردم تا قبول کرد بره با دکتر صحبت کند و من رو از

بیمارستان مرخص کنن. البته از من قول گرفت که غذام رو کامل بخورم و

کمتر گریه کنم که من هم بهش قول دادم. رفتش و چند دقیقه بعد با یک پرس

غذا برگشت.

- با دکتر صحبت کردی.

- آره.

- چی گفت.

- یک نسخه برات نوشت و گفت باید دواها تو سر وقت بخوری و گرنه حالت ا

ازاینی که هست بدتر می شه.

- خیلی خوب شد دستت درد نکنه خونه راحت تر می تونم استراحت کنم.

راستی امیر بابام کجاس از صبح نیومده دیدنم دیشب هم که اومد حالش اصلاً

خوب نبود.

- حال آقا مرتضی هم بهتر از تو نیست من ازش خواهش کردم نیاد بیمارستان

دیشب وقتی تو خونه حالت بد شد و بیهوش شدی حال آقا مرتضی هم خیلی بد

شد و دیشب وقتی رسید خونه چشمش قرمز قرمز بود قشنگ معلوم بود که تا

رسیدن به خونه گریه کرده. صبح هم که پا شد بیاد بیمارستان من ازش خواهش کردم نیاد من خودم می رم دیدن باران و شما هم بهتره استراحت کنید. صبح هم وقتی بیدار شد چشاش اون قدر باد کرده بود که معلوم بود دیشب تا صبح بیدار بوده. من هم دو تا قرص آرام بخش بهش دادم و رفت گرفت خوابید و من هم او مدم پیش تو.

- پس دیشب خونه ما بودی.

- آره نمی تونستم تنه‌اش بذارم.

- خوب کاری کردی الهی می‌رم برای بابام، بابام عاشق مامانم بود تا اینکه این اتفاق افتاد چرا امیر این اتفاق باید برای مادر من می افتاد.

- چرا وقتی خدا اون قدر بهمون خوشی و سلامتی داده نمی گیم خدایا برا ما چرا اونقدر خوشی به ما دادی ولی وقتی یک اتفاق بد تو زندگیمون می افته زمین و زمان رو بهم می‌زنیم که چرا این اتفاق برای ما افتاده قسمت بهار خانوم هم این بوده و ما باید با این قضیه کنار بیاییم چی می شه کرد قسمت این بود حالا اینا رو ولش کن بیا غذاتو بخور که بریم خونه بابات منتظرته.

من چون به امیر قول داده بودم نصف غذا رو به زور خوردم بعدش هم با امیر رفتیم قسمت پذیرش و با اجازه دکتر برگه مرخصی رو پر کردیم و از بیمارستان خارج شدیم. سر راه چند بار سرم گیج رفت و می خواستم بخورم زمین که امیر محکم دستام رو گرفت تا مانع زمین خوردن من بشه. امیر من رو سوار ماشین کرد و خودش رفت داروخانه تا دارو هام رو بگیره. وقتی او مد یک پلاستیک پر از قرص های آرام بخش و ویتامین و چند تا آمپول. پلاستیک رو داد دستم و خودش هم رفت سوار ماشین شد و حرکت کردیم فکر نمی کردم

دکتر این همه بهم دارو بده.

پنجره رو دادم پایین و به آسمان خیره شدم آسمان سیاه سیاه بود و به خاطر ابرهای سیاه ستاره ها دیده نمی شدند. دل آسمون هم مثل من گرفته بود بارون هم نم نم شروع کرد به باریدن. مادرم عاشق باران بود. هر وقت باران میومد من و مادرم می رفتیم زیر بارون. یادمه بهم گفته بود که وقتی تو به دنیا اومدی داشت بارون میومد و من اونجا تصمیم گرفتم اسم تو رو بذارم باران. مامانم بهم گفته بود که تو زندگیش خیلی سختی کشیده داشتم آروم آروم گریه می کردم و به خاطر حرکت ماشین بارون می خورد به صورتم و لباسم، لباسم خیس خیس شده بود امیر تو حال و هوای خودش بود و متوجه من نبود وقتی گریه ام به حق تبدیل شد تازه امیر به خودش اومد.

- داری چیکار می کنی دیوونه شدی چرا پنجره رو دادی پایین. بین لباسات چه قدر خیس شده.

از طرف خودش پنجره رو بست.

- آخه چرا این کار رو با خودت می کنی عزیزم بین چیکار کردی با خودت سرما می خوری آخه.

با دستش که آزاد بود دستام رو گرفت یه کم آروم تر شدم نمی دونم اگه امیر نبود من باید چیکار می کردم چه طوری این همه سختی تحمل می کردم.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم خونه وقتی اون همه پارچه سیاه و بنردم در دیدم دوباره سالم بد شد و امیر وقتی فهمید فوراً وارد حیاط شد وقتی از ماشین اومد پایین همون جا ایستادم و همه جای حیاط رو نگاه کردم. همه جا برام خاطره بود همه جا مامانمو می دیدم که داره نگاهم می کنه امیر دستم رو گرفت و

منو طرف خونه برد. منیر خانم خدمتکارمون وقتی من رو دید اومد پیشم و بهم تسلیت گفت. با امیر رفتیم روی کاناپه نشستیم امیر منیر خانم رو صدا کرد.
- منیر خانم برای باران یک لیوان شیر گرم بیار و حموم رو هم گرم کن یک دست لباس تمیز هم براش آماده کن بذار.

- چشم آقا.

- آقا مرتضی کجاست.

- تو اتاقشون.

- برو صداشون کن بیان پایین.

- چشم آقا.

منیر خانم رفت تا پدرمو صدا کنه و چند دقیقه بعد اومد پایین و بعد از او هم پدرم اومد پایین. امیر دستمال کاغذی رو برداشت داد بهم.

- بیا اشکاتو پاک کن بابات اومد پایین گریه نکن حالش بد می شه.

- باشه سعی خودمو می کنم.

بابام اومد پیشم وای خدای من چه قدر لاغر شده بود تو این یک و دو روز انگار چند سال پیرتر شده بود اومد بغلم کرد خیلی سعی کردم گریه نکنم ولی نشد بابام محکم بغلم کرده بود و با صدای بلند گریه می کرد منم گریه ام گرفته بود و با هم با صدای بلند گریه می کردیم. امیر و منیر خانم هم گریه شون گرفته بود. امیر اومد ما رو از هم جدا کرد و برد نشوند روی کاناپه و منیر خانم برای هر دو مون آب قند آورده بود وقتی خوردم حالم بهتر شد بابام هم دیگه گریه نمی کرد.

- حالت چه طوره دخترم بهتری.

- بله باباجون حالم خوبه شما خوبین.

- منم خوبم.

- چرا عزیزجون و عمه مهتاب و بقیه نمودن برای شام. کی رفتند؟

- دو ساعتی می شه که رفتند گفتند فردا برای تشییع جنازه میان.

وای خدای من چی می شنیدم مامانم رو فردا دفن می کردند مامان دسته گلمو فردا می کنن زیر خروارها خاک حالم خیلی بد شد و زود پا شدم و رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم تا کسی مزاحمم نشه. بعدش هم خودم رو انداختم روی تخت و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن اونقدر گریه کردم که حالت تهوع گرفتم و فوراً رفتم تو دستشویی و دو، سه بار محتویات معده‌ام رو بالا آوردم. اونقدر حالم بد شد که همون جا تو دستشویی افتادم.

امیر از کلید یدکی که بابام داده بود بهش در رو باز کرد و اومد تو اتاقم زیر بغل هامو گرفت و بلندم کرد و برد خوابوند روی تختم کلی باهام حرف زد تا آروم شدم بابام هم فقط ایستاده بود بالای سرم و نگاهم می کرد حرفی واسه گفتن نداشت. امیر از منیرخانم خواهش کرد تا منو ببره حمام. به اصرار امیر رفتم وقتی بیرون آمدم حالم بهتر شده بود نشستم کنار آینه تا موهام رو شونه کنم ولی امیر خودش این کار رو کرد و با وسواس زیاد موهامو شونه کرد تا من دردم نگیره بعدش هم با سشوار موهامو کامل خشک کرد.

منیرخانم با یک سینی غذا و داروهام اومد وارد اتاقم شد اصلاً اشتهایی به خوردن غذا نداشتیم. امیر به زور ذهنم کرد و بعد داروهام رو داد وقتی داروهامو خوردم بیهوش روی تخت افتادم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

صبح وقتی چشممو باز کردم صدای قرآن از طبقه پایین می اومد نمی دونستم

صدای قرآن برای چیه به سختی از روی تخت بلند شدم بدنم خیلی درد می کرد از اتاق رفتم بیرون سرم داشت گیج می رفت دستم رو از نرده ها گرفتم و به آرومی رفتم پایین. امیر وقتی متوجه شد من بیدار شدم اومد پیشم. - حالت خوبه.

- نه خوب نیستم بدنم درد می کنه این جا چه خبره.

- چه خبره، چه می گی باران.

عزیز جون اومد بغلم کرد و بهم تسلیت گفت همین طور بقیه فامیل نمی دونستم چرا این طوری می کنند من همین جوری نگاهشون می کردم لال شده بودم نمی تونستم حرفی بزنم بابام اومد پیشم و منو سپرد دست منیر خانم و منو برد تو آشپزخونه تا بهم صبحانه بده رفتم نشستم پشت میز همین جوری به یک نقطه خیره شده بودم. امیر اومد کنارم نشست و برام لقمه گرفت.

- بیا بخور.

- نمی خورم.

- نخوری ضعف می کنی.

صدای همههمه اومد صدای جیغ و داد صدای ضجه و گریه صدای لاله الاالله از تو حیاط میومد.

- صدای چیه امیر؟

خواستم بلند شوم که امیر مانع شد.

- کجا؟

- می خوام برم تو حیاط ببینم چه خبره.

- باران چرا این طوری می کنی تو که دیشب حالت خوب بود چت شد؟

- امیر جنازه کی رو آوردن که این جوری گریه می کنن؟

- یعنی تو نمی دونی.

- باید بدونم.

امیر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- جنازه مادرت، بهار خانم.

- مامانم اومده راست می گی.

خواستم برم که دوباره مانع شد.

- کجا می ری.

- می خوام برم پیش مامانم.

- تو نمی خوای بری.

- چرا مامانم بعد از چند روز اومده می خوام برم پیشش خیلی دلم براش تنگ

شده.

امیر رو زدمش کنار و رفتم بیرون همه داشتند گریه می کردند تعجب کرده

بودم، چرا اینا این قدر دارن گریه می کنن چه اتفاقی افتاده؟ خواستم برم جلو

پیش بابام ازش بپرسم چرا این قدر داره گریه می کنه که امیر دستم رو گرفت.

- کجا می خوای بری.

- می خوام برم پیش بابام ازش بپرسم چرا اون قدر داره گریه می کنه.

- باران تو اصلاً حالت خوب نیست.

- تو چرا گریه می کنی امیر چی شده.

- باران باید ببرمت بیمارستان اصلاً حالت خوب نیست.

دستم رو گرفت و منو برد توی اتاقم و خودش رفت بیرون، چند دقیقه بعد

- همراه پدرم اومد.
- حالت خوبه باران داروهاتو خوردی؟
- بابا چرا اون قدر پایین گریه می کردی؟
- تو هیچ چیزی یادت نیامد.
- چی باید یادم بیاد بابا چی شده آخه به منم بگین.
- من پیشش هستم آقا مرتضی شما برین.
- نه باران تو شوکه، بیاد بهتره آگه بمونه حالش بدتر می شه قرص هاشم رو بردار حاضر شین بیاین پایین بریم.
- بابام رفت پایین طبقه پایین.
- بابام چی می گفت امیر کجا می خوایم بریم.
- تو حاضر شو خودت می فهمی کجا می خوایم بریم.
- لباسمو پوشیدم و با امیر سوار ماشین شدیم و رفتیم.
- کجا داریم می ریم.
- بهشت زهرا.
- چرا اونجا.
- امیر محکم دستم رو فشرد و داشت گریه می کرد.
- خودت همه چیز رو می فهمی.
- دیگه تا بهشت زهرا هیچی نگفتم فکر کردم، کلی به ذهنم فشار آوردم به اتفاقات امروز فکر می کردم ولی باز هم چیزی یادم نیومد بیشتر فکر کردم کم کم داشت یادم می اومد دیروز بیمارستان بستری بودم دستم با شیشه بریده شد یاد روزی افتادم که حال مامانم بد شد و بردیمش بیمارستان و دکترها گفتند

که دیگه تمام کرده و کاریش نمی شه کرد یاد گریه هام یاد گریه های پدرم، همه چیز یادم اومد فهمیدم امروز چرا داریم می ریم بهشت زهرا. فهمیدم امروز خونمون چه خبر بود ولی نمی خواستم باور کنم این اتفاق برای من افتاده. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم همه اومده بودند سرم داشت گیج می رفت امیر دستم رو گرفت همه گریه می کردند امیر من رو نزدیک اونا نبرد از همون دور ایستاده بودیم و تماشا می کردیم اصلاً نمی تونستم گریه کنم. حدود یک ساعت بعد همه رفتند به جز نزدیکای فامیل. با امیر رفتیم پیش بقیه. عزیزجون اومد بغلم کرد و بهم تسلیت گفت ولی من نمی تونستم گریه کنم دریغ از یک قطره اشک.

- امیر باران چش شده چرا این جور می کنه.

- نمی دونم مامان از صبح اینطوری شده آقا مرتضی گفت تو شوکه.

- تو شوکه.

- آره.

عزیزجون باهام حرف زد ولی فایده ای نداشت من همین جور به قبر نگاه می کردم تا اینکه یک سیلی به صورتم زد برق از چشمام پرید چون سرم گیج می رفت افتادم روی خاک دستم رو گذاشتم جای سیلی می سوخت چشمم خورد به اسمی که روی یک تیکه فلز نوشته شده بود و فرو رفته بود توی خاک «بهار خرسند» باورم نمی شد. اشکام جاری شده بود پدر و امیر کنارم اومدن نگاهشون کردم پدرم منو در آغوش گرفت و از ته دل گریه می کردم تازه به عمق فاجعه پی بردم فهمیدم چه بلایی سرم اومده دیگه نمی تونستم جلوی گریه هامو بگیرم امیر منو از پدرم جدا کرد و منو برد سوار ماشین کرد از تو کیفم قرصمو

برداشت و بهم داد تا بخورم قرص کم کم اثر کرد و من دوباره به یک خواب عمیق فرو رفتم.

وقتی چشم‌ها باز کردم روی تخت منیرخانم بودم که در طبقه پایین بود اول نشناختم کجام وقتی خوب نگاه کردم فهمیدم تو اتاق منیر خانومم. همون لحظه منیرخانم اومد توی اتاق و از اینکه من بیدار شدم خوشحال شد.

- بیدار شدی باران جان حالت بهتره چیزی لازم داری برات بیارم.

- نه ممنون چرا منو آوردین اینجا.

- آقا مرتضی گفتند اینجا بهتره می تونیم بیشتر بهتون سر بزنینم.

- امیر کجاست؟

- امیر آقا رفتند پیش پدرشون و گفتند زود برمی گردند.

- برم برات غذا بیارم بخوری یه کم جون بگیری.

- هیچی نمی خوام اشتها ندارم چند ساعت خواب بودم.

- حدود دو ساعتی می شه.

- کیا اینجا.

- مرضیه خانم و پریا خانم و شوهرشون و شهین خانم، بقیه رفتند.

- خوب پدر امیر نیومد.

- نه فقط تلفنی تسلیت گفت چند بارم تماس گرفتند و خواستند باهاتون صحبت

کنند ولی شما خواب بودین.

- من برم برات غذا گرم کنم.

از روی تخت بلند شدم سرم خیلی درد می کرد اومدم بیرون اول کسی متوجه

من نشد ولی عزیزجون چون روبه روی من بود متوجه شد و منو صدا کرد.

- چرا باران از روی تخت بلند شدی تو بدنت ضعیف شده باید استراحت کنی.
- رفتم کنارش نشستم.
- سلام عزیزجون.
- سلام عزیز دلم حالت خوبه.
- آره فقط سرم خیلی درد می کنه.
- منیرخانم یک دونه قرص مسکن برای باران بیار.
- چشم خانم.
- منیرخانم رفت و با سینی غذا و یک قرص برگشت.
- ممنون منیرخانم غذا نمی خورم.
- بده من سینی رو منیر خانم تو برو به کارهایت برس.
- چشم با اجازه تون.
- عزیزجون قرصو بهم داد و اجبارم کرد تا غدامو کامل بخورم من هم نصفش رو خوردم بعد هم رفت تو حیاط تا هوایی تازه کنه من هم برای اینکه حوصله ام سر نره رفتم تو آشپزخونه تا کمک منیرخانم بکنم.
- من عاشق آشپزی بودم و هر وقت حوصله ام سر می رفت می رفتم تو آشپزخونه و با منیرخانم غذا درست می کردم.
- حدود ساعت هفت بود که امیر اومد پیشم.
- تو این جایی باید استراحت کنی چرا اومدی تو آشپزخونه.
- به خدا خودشون اومدن امیرآقا من خیلی اصرار کردم برن استراحت کنند ولی خودشون خواستن بمونند.
- من خودم می دونم منیرخانم، حالت خوبه؟

- اولاً سلام، دوماً آره خوبم چرا اینقدر دیر اومدی؟
- بابام یه کم حالش بد بود موندم تا حالش بهتر شد.
- الان حالش چطوره؟
- بهتره قرص هاشو دادم بهش رفت گرفت خوابید منم اومدم اینجا.
- هنوز نمی دونم چرا پدرجون نمیاد اینجا و از من فراریه.
- او از تو فراری نیست.
- ولی مادر عروسش مرده باید میومد اینجا.
- گفتم که حالش بد بود.
- اگه حالش هم خوب بود باز هم نمیومد.
- نمی دونم چرا این طوری می کنه هر وقت هم که باهاش حرف می زنی یک بهونه می یاره. داروهاتو خوردی؟
- آره خوردم خیالت راحت.
- حدود ساعت یازده بود که مهمون ها شامشون رو خوردند و همگی رفتند خونه هاشون. امیر چون حال پدرش خوب نبود رفت خونشون تا مراقب پدرش باشه.

- چهلم مادرم خیلی زود از راه رسید و مجلس خیلی خوب و آبرومند برگزار شد.
- شب پدرم یک پاکت نامه آورد و گفت:
- این وصیت نامه بهار قبل از مرگشه. به من گفت بعد از مراسم چهلم براتون بخونم و الان هم اون روز رسیده.
- پدرم شروع کرد به خونندن مادرم یک قطعه زمین به نام من کرده بود و از من

خواسته بود یک آتلیه نقاشی اجاره کنم و تابلوهای نقاشی رو بفروشم و پولش رو هم صرف خیریه کنم و دفترچه خاطراتش رو که در یک صندوقچه که تمام وسایل باارزش مادرم اون جا بود بردارم بخونمش و اون رو تبدیل به یک کتاب کنم به عنوان آخرین کتاب مادرم، مادرم عاشق نویسندگی بود و تا الان ده تا از کتاب هاش هم به چاپ رسیده. مادرم یک هنرمند به تمام معنا بود. خونه مون و یک قطعه زمین هم به پدرم سپرده بود.

اتفاق های زیادی برای مادرم افتاده بود و من خیلی دوست داشتم از آن ها باخبر شوم هر وقت سؤالی از مادرم می پرسیدم بهم می گفت یک روز برات همه چیز رو تعریف می کنم و من حدس می زدم که تمام جواب سؤال هام در دفترچه خاطرات مادرم باشه و مهم ترین سؤالم اینکه چه رابطه ای بین مادرم و پدر امیر در گذشته وجود داشته که این دو حاضر به دیدن همدیگر نبودند و وقتی که امیر در خواستگاری من اومد مادرم اونقدر از دیدن پدر امیر تعجب کرد و امیدوار بود که در این مورد مهم چیزی در دفترچه نوشته شده باشه.

- باران، باران جان.

- بله.

- چیزی شده حالت خوبه.

- آره خوبم.

- به چی فکر می کردی.

- ببخشید پدرجون داشتم به کارهایی که مادرم در اختیارم گذاشته فکر می کردم.

- فکر نکنم فروش اون تابلوها خیلی کار سختی باشه.

- نه داشتم به این فکر می کردم که می تونم خاطراتش رو تبدیل به کتاب کنم

یا نه؟

- آره عزیزم مادرت حتماً این توانایی رو در تو دیده که این کار رو در اختیار تو گذاشته.

- نمی دونم، امیدوارم.

- حالا پاشو بریم شام بخوریم.

- چشم.

- بعد از خوردن شام امیر رفت خونشون و من هم رفتم توی اتاقم چند دقیقه بعد پدرم وارد اتاق شد.

- باباجون اینم وصیت مادرت که اون رو به تو سپرده امیدوارم از پشش بریای.
- ممنون باباجون.

پدرم صندوقچه رو داد دستم خیلی دلم گرفت اشکام جاری شد پدرم منو در آغوش گرفت من هم سرم رو گذاشتم روی شونه هاش و آروم آروم گریه کردم بعد از چند لحظه که حالم بهتر شد پدرم شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد.

صندوقچه رو در کمدم گذاشتم تا در یک موقعیت مناسب اون رو بخوانم بعدش روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با تالو نور خورشید که به صورتم تابیده بود از خواب بیدار شدم و یک دوش آب گرم گرفتم و از طبقه پایین به آشپزخانه رفتم.

- سلام بابا صبح بخیر.

- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر بشین صبحانه بخور.

- چشم.

نشستم پشت میز و یک لیوان شیر برداشتم خوردم که زنگ در حیاط به صدا

در اومد.

- منیر خانم برو ببین کیه.

- چشم آقا.

بعد از چند دقیقه منیر خانم اومد گفت:

- مرضیه خانم همراه مهتاب خانم اومدند.

- این موقع صبح.

من و پدرم رفتیم تو پذیرایی.

- سلام عزیز جون حالتون خوبه.

- سلام عزیزم حالت خوبه.

- ممنون.

- سلام عمه جون.

- سلام باران جان خوبی.

- ممنونم.

پدرم رفت کنار عزیز جون نشست من هم رفتم کنار عمه مهتاب نشستم.

- راستش ما این موقع مزاحمتون شدیم تا بیاییم شما رو از عزا در بیاریم واقعیتش

بهار دیگه پیش ما نیست و ما باید با این واقعیت کنار بیاییم و با سیاه پوشیدن

شما هیچ چیز حل نمی شه.

- ممنون مامان دستتون درد نکنه زحمت کشیدین.

- ولی بابا ممنون، عزیز جون ولی من به این زودی نمی تونم از عزا در بیام.

- می دونم باران جان من که نمی گم مادرتو فراموش کن مادر تو مثل دخترم

بود و دوستش داشتم من فقط می گم لباس سیاهتو در بیار همین این برات خیلی

بهتره رو حیتو عوض می کنه.

اعصابم خیلی بهم ریخته بود من هرچی می گفتم عزیزجون یک چیز دیگه می گفت من تا آخر عمرم عزادار مادرم هستم چطور هنوز فقط چهل روز از مرگش گذشته از من توقع دارن از عزا دربیام گریه ام گرفته بود چرا از من این توقع رو داشتن.

- باران جان گریه نکن به خدا اگه حرفی می زنم به خاطر خودته تو هنوز جوونی تازه عقد کردی آخه امیر هم دل داره به فکر خودت نیستی به فکر شوهرت باش. حالا اینو بگیر پاشو برو لباستو عوض کن.

عزیزجون یک بسته کادو پیچ شده به دستم داد.

- بیا این هم مال امیر آفاست اومد بهش بده تا اون بنده خدام هم سیاهشو دربیاره. کادوها همین جوری دستم بود بلند شدم همه خوشحال شدند و از اینکه من قبول کردم تا لباس سیاهم رو دربیارم. ولی کادوها رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه اجازه بدم کسی اعتراض بکنه سریع از پله ها رفتم بالا. رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم تا کسی وارد اتاق نشه. رفتم کنار پنجره به آسمان خیره شدم و با خدا حرف زدم و اشک ریختم از اینکه چرا اینقدر زود مادرمو از من گرفت چرا همه به فکر خودشون هستند و حتی یک ذره هم منو درک نمی کنند. مادرم مثل یک دوست با من بود و خیلی با همدیگه صمیمی بودیم همیشه و همه جا با هم بودیم و از اینکه الان اینقدر تنها شدم و کسی نیست باهاش حرف بزنم و درددل کنم عذاب می کشم.

- باران - باران جان عزیزم در رو باز کن تا با هم حرف بزنیم.

- خواهش می کنم بابا می خوام تنها باشم.

- باشه میرم ولی کسی که حرفی نزد تو اون قدر اعصابت بهم ریخت مرگ بهار برای همه مون خیلی سخته ولی باید تحمل کنیم چاره‌ای جز این نداریم می دونم تو با بهار خیلی صمیمی بودی درکت می کنم ولی خودتو اینقدر عذاب نده به خدا بهار هم راضی نیست تو اینقدر خودتو عذاب می دی.

دیگه صدایی از پشت در نیومد پدرم رفته بود دلم برایش خیلی می سوخت رفتم در کمدر رو باز کردم و آلبومم را برداشتم که توش فقط عکس های من و مادرم بود و وسط اتاق نشستم آلبوم را باز کردم و تمام عکس ها رو برداشتم و دور خودم چیدم هر کدام از آنها یادگار یک خاطره خوب بود.

سرم رو روی عکس ها گذاشتم و به یاد هر کدام از این خاطره‌ها با مادرم حرف می زدم و اشک می ریختم تا اینکه خوابم برد. یک خواب عجیب دیدم خواب دیدم در یک دشت گل خیلی بزرگ بودم که جای خیلی زیبایی بود و یک نفر پشت گل های رز ایستاده بود هرچی صداس می زدم صدام رو نمی شنید می خواستم برم پیشش ولی هرچی تلاش می کردم نمی تونستم راه برم خوب که توجه کردم دیدم که اون یک نفر مادرمه خیلی خوشحال شدم هر کاری می کردم که می تونستم برم پیشش نه اینکه می تونستم حرف بزدم خیلی دلم براش تنگ شده بود می خواستم بغلش کنم باهاش حرف بزدم ولی نمی شد تا اینکه مادرم اوامد کنارم سرتاسر سفید پوشیده بود ولی صورتش غمگین بود بهش گفتم:

- سلام مامان خیلی دلم برات تنگ شده.

- سلام عزیزم دل من هم برای تو تنگ شده.

عجیب بود الان صدامو می شنید.

- چه قدر رنگ سفید بهت میاد چقدر قشنگ شدی.

- رنگ سفید به تو هم خیلی میاد چرا نمی پوشی.

بغلش کردم.

- مامان خیلی دوستت دارم از وقتی که رفتی من خیلی تنها شدم.

- تو تنها نیستی پدر و امیر نمی ذارن تو تنها باشی اون ها همیشه مراقب تو هستند.

منو از خودش جدا کرد و رفت هرچی صداسش زدم دیگه صدامو نشنید خواستم

برم پیشش ولی دیگه نشد.

یکی داشت صدام می کرد ولی نمی دونستم کیه چشممو باز کردم و از اون

رویای شیرین اومدم بیرون ولی نمی خواستم چشممو باز کنم می خواستم دوباره

بخوابم شاید دوباره خواب مادرم رو می دیدم شاید دوباره بتونم بغلش کنم

بهبش بگم چقدر دوستش دارم بهش بگم جاش اینجا خیلی خالیه ولی دیگه

فایده ای نداشت چشممو باز کردم دیدم امیر کنارم نشسته.

- سلام.

- سلام کی اومدی.

- چند دقیقه ای می شه چی شده باز کابوس می دیدی.

- نه خواب مامانمو دیدم.

- واقعاً خوب معلومه وقتی این جور عکسها رو دورت چیدی و چشات اونقدر

قرمزه که معلومه یک ساعته گریه کردی خواب مامانتو می بینی.

امیر آلبوم رو از روی تختم برداشت و همه‌ی عکسها رو توش گذاشت و برد

گذاشت توی کمدم و خودش اومد کنارم نشست.

- منیرخانم گفت مرضیه خانوم صبح اومدن که شما رو از عزا دربیارن و تو

- العصابت بهم ریخت و اومدی توی اتاقت برای ناهار هم پایین نرفتی.
- منیرخانوم خوب همه آمار رو بهت داده.
- خوب کاری کرد خودم ازش پرسیدم.
- چه طوری اومدی تو اتاق در که قفل بود؟
- با این، یادت رفته من یک کلید از در اتاقت دارم.
- کی بهت داده؟
- یادت رفته مگه، آقا مرتضی دیگه.
- بابام، چرا؟
- از اون جایی که جنابعالی هر وقت دلتون می خواد در اتاقتو قفل می کنی شاید آدم کار واجبی باهات داشته باشه.
- خوب من در اتاق رو قفل می کنم چون دلم می خواد تنها باشم.
- الان ناراحتی من اینجام اگه می خوای تنها باشی برم بیرون.
- نه اصلاً ولش کن.
- بعدش پا شد رفت از روی میز دو تابه کادوپیچ شده آورد و روبه روم گذاشت.
- اینا رو از کجا آوردی؟
- داشتم میومدم بالا تو پذیرایی دیدم از منیرخانم پرسیدم گفت: مرضیه خانم اینارو آورده برای باران و آقا مرتضی و یکی هم برای من که باران قبول نکرده، آره؟
- آره.
- می شه بیرسم چرا؟
- نمی دونم.
- خوب می خوای بازش کنیم بینیم چی برات آوردن.

- باشه.

امیریکی از کادوها را باز کرد که یک بلوز سفید صورتی با یک شلوار سفید بود.

- بین چقدر قشنگه دلت میاد نپوشی پاشو بپوش بینم تو تنت چه طوریه؟

- باشه.

وقتی لباسم رو پوشیدم یاد حرف مادرم افتادم که بهم گفت چقدر رنگ سفید بهت میاد. من هیچ وقت رنگ سفید نمی پوشیدم وقتی الان پوشیدم خودم هم تعجب کردم خیلی شبیه مادرم شده بودم من شباهت زیادی به مادرم داشتم قدم تقریباً بلند بود اندام متناسبی داشتم رنگ پوستم سفید بود و موهام خرمایی روشن بود و رنگ چشم هام عسلی.

دقیقاً عین مادرم مخصوصاً وقتی لباس سفید پوشیده بودم که دیگه با مادرم فرقی نداشتم. امیر هم از این شباهت زیاد تعجب کرده بود و با دهان باز کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- خیلی بهت میاد و همین طور خیلی شبیه مادرت شدی.

- می دونم مامانم بهم گفت.

- کی بهت گفت.

- تو خوابم.

- واقعاً.

- آره بهم گفت که چقدر رنگ سفید بهت میاد.

- خوب پس باید لباس سیاهتو دریاری.

- نمی دونم.

- نمی دونم نداره من به آقامر ترضی می گم که باید لباس سیاهو از تنش دریاره

تو هم باید این کار رو بکنی مخصوصاً اینکه مامانت هم بهت گفته پس اونم می خواد شما این کار رو بکنید به خاطر مامانت این کار رو بکن، باشه.
- باشه.

- آفرین.

- بیا اینم رو باز کنیم ببینیم عزیزجون برای تو چی آورده.

- راست می گی اینو یادمون رفته بود.

عزیزجون برای امیر هم یک پیراهن سفید آورده بود امیر هم از لباسش خیلی خوشش اومد عزیزجون سلیقه اش خیلی خوب بود وقتی که لباسش رو پوشید خیلی بهش می اومد.

- چطوره؟

- عالی.

زل زده بودم بهش داشتم نگاهش می کردم وای که چقدر این مرد رو دوست داشتم.

- چیه چرا این طور نگام می کنی؟

- امیر..... خیلی دوستت دارم.

امیر یه خنده ای کرد و اومد منو محکم در آغوش گرفت.

- منم خیلی دوستت دارم عزیزم.

سر در دودل امیر هم باز شده بود واقعاً این چند روز اذیتش کرده بودم و مثل یک آدم غریبه باهاش رفتار کرده بودم و این مرد چقدر مهربون بود که تا این مدت تحمل کرد و هیچی به روی من نیاورده بود. امیر سرمو بین دو تا دستانش گرفت و عاشقانه و به گرمی منو بوسید وای که چقدر این مرد رو دوست داشتم زندگی بدون امیر برام پوچ بود، خالی بود زندگی بدون امیر برام معنی نداره.

شب وقتی که برای شام می خواستم برم پایین دلم نمی خواست اون لباسایی که عزیزجون برام آورده بود رو بپوشم چون با او خیلی شبیه مادرم می شدم و قطعاً وقتی پدرم منو می دید یاد مادرم می افتاد و ناراحت می شد و من نمی خواستم این اتفاق بیفته.

به همین خاطر یک بلوز لیمویی پوشیدم با شلوار مشکی و یک جفت صندل لیمویی هم پام کردم. موهامو هم باز کردم و دورم ریختم یک پیراهن آبی هم دادم تا امیر بپوشه وقتی با همدیگه پایین رفتیم پدرم از دیدن ما هم تعجب کرد و هم خوشحال شد که هم من لباس سیامو درآوردم و هم امیر ولی پدرم با همون لباس مشکی نشسته بود. امیر دست بابامو گرفت و برد طبقه بالا تا هم پدرم لباسش رو عوض کنه و هم صورتش رو اصلاح کنه. منم رفتم تو آشپزخونه به کمک منیرخانوم تا میز شام رو آماده کنیم.

- واقعاً کار خوبی کردی باران جان که لباس مشکی از تنت درآوردی شما جوونید براتون خوب نیست از این بیشتر مشکی پوشید.

- بعد از ظهر خواب مادرم رو دیدم، که لباس مشکیمو درآوردم قلباً تا آخر عمردم عزادار مادرم هستم ولی ظاهراً مشکیمو درآوردم هم به خاطر مادرم که از من خواست هم به خاطر پدرم چون تا من لباس مشکیمو در نمی آوردم پدرم هم به خاطر من در نمی آورد.

- بله همین طوره.

وقتی نیز شام رو آماده کردیم حدود ده دقیقه بعد امیر همراه با پدرم اومد پایین پدرم صورتشو اصلاح کرده بود و یک پیراهن کرم شکلاتی پوشیده بود وقتی اومدن تو آشپزخونه منیرخانم برامون اسپند دود کرد بعد هم غذا رو کشید.

- کاش امیر زودتر میومد که تو اینقدر حالت خوب شده باران حتماً ضعف کردی تا الان چیزی نخوردی نه؟

- بله باباجون خیلی گرسنه ام شده.

- پس حسابی تا می تونی بخور.

- چشم.

بعد از خوردن شام امیر رفت خونشون شب خیلی خوبی بود با اینکه جای خالی مامانمو واقعاً احساس می کردم ولی سعی کردم ظاهر خودمو حفظ کنم به خاطر پدرم به خاطر امیر دیگه نمی خواستم هیچ کدومشون غصه بخورن. این دو تنها کس هایی هستند که برام موندند. عزیزترین کس های زندگیم پس باید غم و غصه و نبود مادرمو برای خودم نگه دارم نه اینکه با کس دیگه ای شریک بشم زندگی ادامه داره و من باید دوباره بایستم و زندگی کنم.

صبح سر میز صبحانه بابام واقعاً سرحال بود خوشحال بودم از اینکه این تصمیم رو گرفتم پدرمو بعد از مدت ها خوشحال دیدمش.

- چی شده باباجون امروز خیلی سرحالین چیزی شده؟

- نه باباجون وقتی می بینم تو خوشحالی من هم خوشحال می شم دفترچه خاطرات مادرتو خوندی؟

- هنوز نه فرصت نکرده ام باید تابلوهای نقاشی هم از تو انباری جمع کنم ببرمش آتلیه بفروشمش تا زودتر پولشو بدم خیریه.

- آره باباجون کار خوبی می کنی هرچی زودتر این کار رو بکنی بهتره برای امروز برنامه ات چیه می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم شاید دفترچه رو بردارم بخونمش.

- باشه با من کاری نداری؟
- نه ظهر میای خونه؟
- نه فکر کنم کلی کار عقب افتاده دارم باید به اونا برسم.
- آگه می خوانی شب چند تا از پرونده ها رو بیارین من حساب و کتاب می کنم.
- واقعاً، باشه میارم فعلاً خداحافظ.
- به سلامت. منیرخانم بیا میز رو جمع کن من دیگه چیزی نمی خورم.
- ولی تو که چیزی نخوردی.
- دیگه نمی خورم سیر شدم.
- ناهار چی درست کنم.
- نمی دونم هرچی دلت می خواد درست کن بابام نمیداد خونه من میرم توی اتاقم کاری داشتی صدام کن.
- چشم.
- رفتم توی اتاقم و صندوقچه را از تو کمدم برداشتم درشو باز کردم سه تا دفتر توش بود با چند تا شاخه گل رز خشک شده یک پاکت نامه و چند تا عکس از بچگی های مادرم و چند تا چیز دیگه که همه رو یادگاری گرفته بود و اونا رو تو این صندوقچه نگه داشته بود. دفتر را از توی صندوق برداشتم و در صندوقچه را بستم و گذاشتمش توی کمد و روی هر دفتر عدد نوشته بود ۱ و ۲ و ۳ شماره یک را برداشتم و حدس زدم که اون دفتر اول باشه طرح جلدش عکس یک خانمی بود که یه کم شبیه مادرم بود اول صفحه یک قطعه شعر نوشته شده بود و صفحه دوم فال حافظ بود و صفحه بعدش یک عکس از مادرم و یک خانم دیگه بود که نمی شناختمش و از صفحه بعد نوشته های

مادرم شروع می شد. پایین صفحه یک طراحی خیلی قشنگی بود عکس یک چشم بود و قطره‌های اشکی که داخل یک کاسه می چکید طرح خیلی قشنگی بود شروع کردم به خوندن.

امروز جمعه‌اس و من خیلی خوشحالم چون برای اولین بار با ماشینی که خریده بودیم می‌خواستیم بریم بیرون. مامانم صبح به خاله سارا که دوست خانوادگی‌مون بود و ما خاله صدای می کردیم زنگ زد که بریم دنبالش و همگی با هم بیرون برویم. نزدیک ظهر بود که رسیدیم خونه خاله سارا. بیتا خیلی خوشحال دم در ایستاده بود چند دقیقه بعد سارا و شوهرش هم اومدند و سوار ماشین شدیم حرکت کردیم و به سمت پارک حرکت کردیم من خیلی خوشحال بودم چون هم با ماشین خودمون داشتیم می رفتیم پارک هم اینکه اون جا می تونستم سیاوش رو بینم. حدود یک ساعت بعد رسیدیم و چند دقیقه بعد همگی دور همدیگه نشسته بودیم ولی زن عمو فهیمه هنوز نیومده بود به سارا گفتم:

- سارا یعنی زن عمو فهیمه نیامد.

- چرا مگه نگفتی اون ها هم میان صبر کن میان دیگه.

دلم خیلی شور می زد همش فکر می کردم اون ها میان نیم ساعت بعد دیدم که زن عمو فهیمه همراه با عمو محسن تنها دارن میان ولی سیاوش همراهشون نبود با خودم فکر کردم حتماً داره ماشین رو پارک می کنه چند دقیقه دیگه میاد ولی نه تنها تا چند دقیقه بعد بلکه تا یک ساعت دیگه هم نیومد.

- سارا یعنی سیاوش دیگه نیامد.

- نمی دونم آگه می خواست بیاد که میومد دیگه.
دیگه مطمئن شدم امروز سیاوش رو نمی بینم تا اینکه مامانم بالاخره از زن عمو
فهمه پرسید:

- راستی فهمیه چرا تنها اومدین سیاوش کو؟
- سیاوش امروز کلاس داشت گفت تا شب میام.
خوشحال شدم از اینکه مامانم حرف دل منو زد و بالاخره سیاوش رو می تونم
شب بینم.
سارا گفت:

- بیا بهار خیالت راحت شد. آقا سیاوش شب میاد.
- آره خیالم راحت شد.

همه مشغول صحبت کردن بودند آقایون روی یک فرش نشسته بودند و خانم
ها روی یک فرش نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند. همش به این فکر
می کردم سیاوش کجاست آخه کی روز جمعه کلاس میره که این میره باز با
خودم می گفتم حتماً امتحان داشته امروز یا اینکه کلاس هاش روز جمعه هم
هست. بعد از ناهار به سارا گفتم پاشو یه کم راه برویم و او هم قبول کرد وقتی
داشتیم قدم می زدیم قیافه ام خیلی تو هم بود.

- چی شده بهار چرا اینقدر ناراحتی.
- آخه کدوم آموزشگاه امروز بازه که سیاوش رفته کلاس.
- حتماً کلاس هاش روز جمعه هم هست.
- شاید نمی دونم.

- بابا اخماتو باز کن حالا شب میاد می بینیش دیگه همه فهمیدن تو چقدر تو خودتی.

- راست می گوی اینقدر قیافه ام تابلو بود.

- آره تابلویه.

- باشه سعی خودم رو می کنم.

حدود نیم ساعت دیگه راه رفتیم و کلی با سارا حرف زدیم و خندیدیم. سارا دوست خانوادگیمون بود و با مادرم از قدیم ها دوست بودند و رفت و آمد داشتند آنقدر که مثل خاله واقعی مون دوستش داشتیم و سارا رشته اش روان شناسی بود و خودش از حال من باخبر شد و اومد با من صحبت کرد من هم بهش اعتماد کرد و هر وقتی که دلم می گرفت می رفتم پیشش و باهاش درددل می کردم و او هم با کمال میل قبول می کرد.

وقتی رسیدیم پیش بقیه هر جور بود ظاهر خودم را حفظ کردم و تو بحث های بقیه هم شرکت می کردم.

بالاخره ساعت شش شد و من خوشحال بودم از اینکه الان دیگه سیاوش میاد. ساعت هفت بود که اومد پیشمون. با اومدنش انگار دوباره زنده شدم قلبم تند و تند می زد هوا با اینکه گرم بود ولی من یخ کرده بودم کف دستهام از عرق خیس خیس شده بود و آنقدر هول شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم وقتی هم سلام کرد اونقدر هول کردم و جوابش آنقدر آروم دادم که فقط خودم صدای خودم رو شنیدم. فقط سارا بود که می فهمید من چه حسی دارم.

سیاوش به جای اینکه بره پیش آقایون بشینه اومد کنار مامانش نشست و من خیلی خوشحال شدم که نرفت اونجا و کنار ما نشست چون می تونستم قشنگ بینمش. سارا و سیاوش همیشه با هم خیلی شوخی می کردند و سربه سر هم می داشتند به همین خاطر سارا به سیاوش گفت:

- آقا سیاوش حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت. راستشو بگو کجا رفته بودی؟
سیاوش خندید و گفت:

- نه سارا خانوم امتحان داشتم امروز از صبح داشتم درس می خوندم بعد از ظهر هم رفتم امتحان دادم بعدش هم اوادم اینجا دیگه وقت نشد جایی برم.
- خوب پس این طور امیدوارم موفق باشی.
- خیلی ممنون.

سیاوش درباره‌ی رشته‌ی ای که می خواست انتخاب کنه از سارا می پرسید سارا هم همش سربه سرش می داشت و ما هم به حرف هاشون می خندیدیم و من هم کلی کیف می کردم. اون شب، شب خیلی خوبی بود کلی گفتیم و خندیدیم و یک شام مفصل هم خوردیم و بعدش هم همگی یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند و ما هم حدود ساعت دوازده بود رفتیم اول سارا را رسوندیم خونشون و بعدش خودمون رفتیم خونمون الان که دارم این خاطره خوب رو می نویسم تو رختخوابم نشستم و ساعت یک و همگی خوابیدند. منم بهتره زودتر بخوابم چون فردا صبح مدرسه دارم. « پایان »

وقتی اینو خوندم به فکر رفتم پس مادرم قبل از ازدواج با پدرم یک نفر دیگه رو دوست داشته. شخصی به نام سیاوش خیلی دوست داشتم درباره‌ی سیاوش بیشتر بفهمم چه جور شخصیه قیافه اش چه شکلیه چرا من هیچ وقت فهیمه خانم رو ندیدم. سیاوش که پسرعموی مامانمه پس چرا هیچ وقت ندیدمش یعنی الان کجایه، چرا با هم ازدواج نکردند یعنی این یک عشق یک طرفه بوده